

سخنی نامناسب گوید که باعث ناخشنودی مئیزه شود جانش بخطر خواهد افتاد چنین گفت : - مهمان ... مهمان بامهمان خفت و مهمان در مهمانخانه خفت زیرا تا گزیر جای مهمان جای مهمان است !

افراسیاب از این سخنان مکرر و بی معنی بخنده افتاد و در آن وقت پیران ویسه وزیر خردمند افراسیاب وارد شد و پادشاه ویرا بامهریانی و احترام پذیرفته گزارش رامتین را برایش حکایت نمود . پیران با چهرهئی گشاده و مطمئن خطاب بیادشاه چنین گفت :

- خداوند بزرگ پیوسته دلشاد باد ، از آنروز که بیژن بشهرستان راژ (ری) پانهاد تا بخراسان آمد و نزد پادشاه پارتیا شهر بیژن کرد (بجنورد) رفت چشم و گوش های ما قدم بقدم همراهش بوده اند و از گفتار و کردارش آگاهی یافته اند در روزهای نخست ما گمان بردیم که بیژن فرستاده شده است تا بزرگان ابن مرزو بوم را بر تورانیان بشورانند اما بس از رسیدن گزارش های درست دانستیم که شاه منوچهر اندیشهئی جز جنگ به آشوریان در سر ندارد و فرمانهایی که بدست بیژن داده بر همین زمینه نگارش یافته بزرگان ایرانی را برمی انگیزد تا با پادشاه خود همدست شده کار آشور را بکسره سازند از اینرو من چنان می اندیشم که شاید شاه منوچهر در دل خود این نقشه رامی پروراند که با تورانیان نیز همدست شود و در جنگ آشور از یاری و پشتی بانی خداوند بهره مند گردد ...

در اینجا افراسیاب کلام پیران را بریده گفت :

- هر گاه پادشاه ایران این نقشه را داشته باشد آیا بزبان ما نخواهد بود که اورا یاری دهیم ؟

پیران پاسخداد : - هر گز، هر گز، زیرا ایرانیان هر چه باشند با ما از یک نژاد و یک تبار هستند و دین ما یکی و زبان های ما بهم نزدیک است گذشته از این ایرانیان از جهت نیروی جنگی هیچگاه برای ما بیم انگیز نمیباشد زیرا گذشته از قبایله های سکایان که فرمانبر هستند خداوند در جانب ترکان نیز دست دارد و مردان جنگی شما از شمار بیرونده و نیز ایرانیان با سرزمین های پهناور توران کاری ندارند و چشم از خود را بدانسوی ندوخته اند و اگر جنگ و پیکاری در میان ایران و توران روی میدهد ما ایم که آتش جنگ را می افروزیم زیرا ایرانیان بارنج و کوشش خود از راه کشاورزی و بازرگانی توانگر شده اند و مردم توران چون در کشاورزی ناتوانند نهی -

دست و نیازمند مانده آسان‌ترین راه توانگری و بی‌نیاز شدن را در غارت و یغمای همسایگان ایرانی خود میبینند و اینهمه تاخت و تازی که مابسر زمین ایران میکنند جز این انگیزه‌ئی ندارد که آنان توانگر و بی‌نیازند و ما درویش و نیازمندیم. باری سخن کوتاه کنم بودن کشوری نیرومند با مردمی خونخوار و سنگدل مانند مردم آشور، خواه برای ایرانیان و خواه برای ما و برای همگی همسایگان ایشان بیم‌انگیز و تباهی‌آور است مگر نشیانی که پادشاه ستمکار آشور در کشور خوزستان و ابلام چه کرده است چنانکه کودکان شیرخوار را نیز از دم تیغ گذرانیده و با سرافرازی گفته است در این سرزمین پهن‌ورد جز مار و مور جنبیده‌ئی نگذارم زیست کند، آری، این مردم سامی همگان بدینگونه باشند مگر خداوند در گزارش فرستادگان خود به فلسطین نخواندید که یک قبیله‌ی شصدهزار نفری بنام جو (بهود) می‌خواهد همگی مردم گیتی را با کشتار از میان بردارد و میگوید خدای جهان تنها از آن قوم جو میباشد و فرمان خدای جهان است که جهانیان با برده و بنده‌ی قوم جو باشند و یا کشته شوند و نابود گردند آری مردمی که از پشت صام هستند همگان بدینگونه اند که تو خود شنیدی و براندیشه‌ها و پندار آنان خندیدی آشوری نیز همچنان است و کلدانی نیز برادر آنست.

در اثنای آنکه پیران و یسه گرم سخن بود باردیگر زوزه‌ئی بلند از سفید مهره شنیده شد و پس از یکدم یساولی بدرون آمده نماز برده گفت :  
 - گر گین نام فرستاده‌ی پادشاه یارتیا برد راست .

رامسین که هنوز بر پا ایستاده بسنخنان پیران و گفتگوی وی با افراسیاب گوش میداد از شنیدن نام گر گین تکانی خورده با خود گفت چگونه در این هنگام از روز گر گین بشهر طوس رسیده است ناگزیر باید چنین پندارم که او شبانه پس از راهی شدن من از خوابگاه بیرون جسته بدنبال من شتافته باشد و هر گاه این پندار درست باشد پس باید بگوئیم که گر گین و بیژن از قصد و نیت من آگاهی یافته دانسته باشند که برای جاسوسی و گزارش کار و حال آنان بشهر طوس روانه شده‌ام .

در حالیکه رامتین در اندیشه خود غوطه میخورد شنید که پیران بعد از کسب اجازه از افراسیاب فرمان داد گر گین را وارد کنند در آنوقت رامتین نزد شاه نماز برده رخصت طلبید و شاه که دانست او میخواهد خود را بگر گین نشان نهد بالبخند گفت :

- برو خود را زودتر به موکب منیژه برسان تا ندانند که بشهر طوس آمده‌ئی .

رامتین تعظیم نموده از اطاق بیرون آمد و بدهلیزی که سمت قابل راهرو بزرگ میرفت پیچید تا مبادا با گرگین رو برو شود .



## بند سوم - سازش توران و ایران بر ضد آشور

گرگین مردی زبان آور و کارگشته بود؛ همینکه بحضور افراسیاب رسید نماز برده خطبه‌ئی رسا و فصیح در ستایش پادشاه توران ادا نمود؛ سپس گفت:

پادشاه پارتیا برای خداوند پادشاه بزرگ فرمانروای سرزمین‌های دور و نزدیک که مردمی بی‌شمار از سکا، یان و ترک و ناجیک پرستندگان اویند درود بی‌پایان میفرستد و چنین گزارش میدهد که شاید هنوز به خداوند آگاهی نرسیده است که پادشاه آشور باردیگر دیک آزش بجوش آمده گروهی از فرمانبران خود را به شهرهای ایران فرستاده باج و ساو طلبیده مردم را بیم میدهد که هر گاه باج هنگفت نفرستند با لشکرهای خونخوار خود بر سر آنان تاخته ریشه‌ی آبادانی و آدمی را خواهد برانداخت در حالیکه مردم این شهرها گذشته از آنچه که به پادشاه خود میپردازند چند سال است که باج سنگینی برای توران فرمانبران و فرستادگان داده‌اند بدین قصد که از حمایت پادشاه بزرگ توران بهره‌مند گردیده در رفاه و امنیت بمانند آبار عیت یک شهرستان به چندجا میتواند باج و ساو بپردازد؛ از سوی دیگر همگی سکاها و مردمی از توران که به حدود آشور هجرت کرده از پادشاه آشور درخواست جاو زمین نموده بودند تساهبه رعیتی و کشاورزی بپردازند در سه نقطه گرد آمده بودند و به نویدهای فریب آمیز آشور بان دلخوش کرده بودند ناگهان فرمان پادشاه آشور لشکر بان گرداگرد ایشان را گرفته آن بیگناهان را کشتاری هراس‌انگیز کرده‌اند چنانکه یک تن از سی هزار تن تورانی برجا مانده مردان همگی بخاک و خون کشیده شده زنان و کودکان شان ببردگی در آمده‌اند، اینک پادشاه پارتیا بقین دارد که هورمزد پاک کین آن بیگناهان را از آشور بان خواهد ستاند و شمشیر خداوند بزرگ افراسیاب را برای کینه توزی برنده خواهد

ساخت . در این میانه پادشاه منوچهر هم بیکار ننشسته برای نابودی بنیاد ستم و مکر و فریب آنان نیروهای خود را بسیج کرده از خداوند افراسیاب چنین درخواست مینماید که هر گاه نتوانند لشکری بیاری ایرانیان بفرستند دست کم بهمت بار و دردل مددکار باشند و کسانی از سرداران درستکار بفرستند تا در هر نقطه که لشکریان تورانی یادگان دارند آن سرداران بازرس بوده از دیوار و شبگیر و ترکتازی جلوگیری کنند تا مردم در امان بمانند و خداوند افراسیاب با ایران صلح و صفا گرداند و تورانی از دو جانب برگزینیم تا مرزهای ایران و توران را در هر جا که انصاف بیاشد پدید آورده روشن سازند آنگاه لشکریان توران بخاک خود واپس کشند تا مردم ایران بتوانند کارهای خود را سامانی بدهند و شور و آشوب از شهرهای ایران فرو نشیند و سپاهیان ایرانی بتوانند بادل آسوده با آشوریان ستمگر که هم دشمن ایران و هم دشمن تورانند بیه پیکار بردارند در ازای این مهر بانی و دوستی پادشاه منوچهر می پذیرد که هر چه از گنج و مال و غنیمت از کشور آشور و شهر نینوا بدست آید یک نیمه را بی دریغ به خداوند افراسیاب ارمغان دهد و خداوند افراسیاب میتواند بازرسانی به لشکر گاه ایرانیان فرستد تا نگران غنیمت ها باشند .

اینک ای خداوند ، این بنده را پادشاه پارتیا همراه بیژن فرستاده شاه منوچهر گیل فرمود تا بر خاطر والا بر راستی عرضه شود و خداوند که همواره هواخواه آسایش و رفاه مردمان و صلح و صفا و رواج آبادانی و داد و دهش بوده اید و هستید در این هنگام برای سود و نفع تورانیان و ایرانیان با پیشنهاد پادشاه منوچهر همراهی کنید .

افراسیاب پس از آنکه سخن گر گین بیابان رسید پرسید : بیژن اکنون کجاست ؟

گر گین گفت : بیژن در مهمان سرای خداوند کار منیره بانو چشم بر راه من مانده تا دستوری بگیرم و او را باستان شاهانه بیاورم . افراسیاب خطاب به پیران اظهار نمود :

سرانجام این کار به رای تو وابسته است هر گونه نکو دانی

بکن .

پیران و بیه با اشاره بی گر گین را مرخص کرد و بیه پرده داران سپرد از وی در اطاق دیگر پذیرائی کنند و چون در حضور پادشاه کسی جز او باقی نماند گفت :

- چنین میبینم که بخت بلند خداوند باز بار دیگر خودنمایی کرده  
 است چنانچه اینک دودشمن توران بجان هم افتاده بر سر یکدیگر میگویند  
 هر گاه ایرانیان فیروز شوند چه بهتر از اینکه نیمی از غنیمت و گنجینه و  
 مال پادشاهی و مردم آشور بهره‌ی خداوند میگردد بی آنکه رنج دیده  
 باشی و بی آنکه یکتن سر باز بمیدان جنگ فرستاده باشی و از این گذشته  
 ما میتوانیم پس از فیروزی یافتن منوچهر درخواست سهم خود را کرده  
 بگوئیم در برابر سرزمین هائی که از آشور بچنگ ایرانیان درآمده باید از  
 شهرستانهای خاوری سهم ما را بدهند و بدینگونه بی جنگ و ستیز از خاک  
 های آباد ایران بخشی گرفته با ایران آشتی کرده پیمان دوستی می بندیم  
 و هر گاه منوچهر شکست بخورد و آشور فیروز گردد ما از آن بیش آمد  
 بهره مند خواهیم شد و تا شهرستان راژ و دماوند پیش رانده آن سرزمین ها  
 را نیز بزیر فرمان خود خواهیم در آورد و کسی چه میداند که بخت توران  
 بار شود و همگی ایران زمین را با آشور برادروار بخش کنیم !  
 افراسیاب از این سخنان وزیر خود شادمان گشت و با نشاط و مسرت  
 گفت : - پس تو بایژن چه میکنی ؟

پیران پاسخ داد : - بایژن را بادلگرمی بیارس بر میگردد انیم تا  
 برود و پیمانی به مهر و خط شاه منوچهر در زمینه پیشنهادهایی که نموده اند  
 بیاورد و نوید میدهیم که لشکرتان توران در لشکر گاه خود مانده تر کتازی  
 نکنند و مردم ایران زمین در زینهار و امان باشند تا زمانی که قرارداد آشتی  
 و مرز بندی میان ایران و توران بسته شود .

افراسیاب به وزیر خود پیران فرمان داد در موضوع گرگین و پاسخی  
 که باید پادشاه پارتیا بدهند و نیز درباره بیزن و پاسخ پادشاه ایران  
 هر گونه مصلحت میدانند بعمل آورد .



## بند چهارم - جاسوس آشور

يك سراي كوچك از سراهاي فرعي كه در دو جانب دهليز بزرگ باغ منيره ساخته شده بود به دسته‌هاي رامشگر و حنياگروا گذار گردیده بود و يكي از اطابق‌هاي آن سراي كوچك را كه پنجره‌اش بجانب دهليز مشرف بود به مردی عود نواز داده بودند. اين مرد از اهالي بابل و از ملت كلداني و نامش ( ضيمران ) بود. ضيمران نه فقط ساز موموم به عود را نيكو مينواخت بلكه در نقاشي نيز ماهر بود و در آغاز كار بعنوان استاد نقشگر و نگارنده بخدمت دربار توران وارد شده بود زيرا در آن عهد رسم چنان بود كه وقتی ابلجي معين ميكردند تا براي بار اول بدربار يكي از پادشاهان مملكت‌هاي ناشناس روانه شود همراه او نقاش‌هاي ماهر مي فرستادند تا تصوير شاه و درباريان و سرداران و بزرگان آن مملكت را بدقت كشيده با خود بياورند و اين وظيفه يكي از عمده ترين و ظايف هيئت‌هاي سفارت بود.

ضيمران بابلي نيز با چندين هيئت سفارت از جانب پادشاه توران به ممالك مختلف رفته بود و از حيث برداشتن تصويرها خدماتي نموده، مورد آفرين قرار گرفته بود و چون اثنای خدمت نوازندگی او نیز توجه شاه و خاندان سلطنت را جلب نموده بود بانو منيره ضيمران را بدستگاه خود آورده اسباب آسایش و برا مقرر ساخت.

آن شبی که بیژن و گزرگین مهمان منیره شدند پس از آنکه بانو رامشگران را رخصت داد ضيمران به اطاق خود آمد و لباس خود را كنده جامه خواب پوشید اما در بستر نخفت و کنار پنجره روی كرسي چوبی نشسته به اندیشه‌هاي گوناگون پرداخت - ضيمران مردی بود باقد كشيده و شكبي پيش آمده و دیدگانی برجسته و شقیقه‌ها و گونه‌هائی برآمده با دهانی فراخ

ولبهای کلفت درس سی و پنج تا چهل سالگی و در آن هب گویی باده بقدر کفایت ننوشیده بود زیرا پیای خمیازه میکشید و هنگامیکه برای ششمین بار خمیازه و بدنبال آن فریاد معتاد خود را به آرامی کشید صدای باز شدن در اطاق و در پی آن آوازی نرم شنید که میگفت :

— چه خبر است ؟ ... مگر نمی بینی که های و هوی خمیازه های تودر دهلیز بزرگ می پیچند ؟

ضمیران که صاحب صدرا شناخت باشادمانی اظهار داشت : چه خوب آمدی لالا جان من ، هیچ میدانی که آمدن این مهمانان ایرانی کار ما را سنگین ساخت ؟ راستش اینست که من امشب خوابم نمیرد و در اندیشه هستم که آیا تکلیف ما چیست ؟

زن تازه وارد که معلوم شد نامش لالا میباشد در پاسخ ضمیران گفت :

— به . به ، شکفت هوشی که توداری مگر آنروز که خشاب فرستادهی شاه آشور بدیدار ما آمد، نگفت که فرستادگان شاه منوچهر بزودی خواهند آمد تا افراسیاب را بسوی خود کشیده باوی آشتی کنند و او را برای پیکار و جنگ با آشور همراه و همراهی سازند! تکلیف ما اینست که هر کدام در جای خود بکوشیم تا تورانیان را نگذاریم با ایرانیان یکجبهت شوند و بهر راهی که بتوانیم باید افراسیاب و درباریانش را از فرستادگان منوچهر بدگمان و روگردان سازیم و هر گاه از آن سوکاری پیش نرود با بد فرستادگان را از تیرنگ و فریب افراسیاب بیم دهیم و کاری کنیم که آنان هر استناک از نزدیکی تورانیان بگریزند ... اینک میبینی که روزگار با ما کمک کرده است و این جوان که بیژن نام دارد خویشتن بدسترس ما آمده ، ما باید کاری کنیم که او افراسیاب را نادیده از همین کاخ بسوی ماد و پارس برگردد و اگر کامیاب نشدیم باید همچنانیکه خشاب سپارش نمود با نوشانیدن یک جام از می زهر آلود ویران از آمد و رفت و کش و وا کش آسوده گردانیم ..

در اثنای آنکه لالا با صدائی آهسته و کلماتی تند و سریع سخن می گفت ناگهان همه بی ملایم بگوش رسید و مثل آن بود که دروازهی بزرگ باغ گشوده میشود — ضمیران باشتاب خود را به پنجره رسانیده در روشنائی ضعیف چراغی که جلوه دلایز او بخته شده بود شخصی را دید که دهنه ای اسبی را گرفته رو به دهلیز میرود و با شخص دیگری با سوسور و در بگوشی



گفتگو میکند و چون از سم اسب صدای درستی شنیده نمیشد ضیمران بدقت نگر بسته دید سم اسب را نمد بسته اند تاروی سنگفرش دهلیز صدا نکند. ضیمران از راه وروش وهنجار آن دوتن توانست هر دو را بشناسد و خطاب به لالا گفت : اوه ! اوه ! نگاه کن آنکه دهنه ی اسب را گرفته رامتین استاد خودمان است و آن دیگری هم بی گمان قهرمان خاتون است که کلید دروازه تنها بدست وی میباشد و با دستور وی دروازه گشوده میشود . لالا پیش آمده بعد از نگاهی دقیق حرف ضیمران را درست دانسته گفت : در این هنگام این مرد پنهانی بکجا میرود ؟ ضیمران سری تکان داده اظهار نمود : میخواهی بکجا برود جز به شهر طوس ؟ من میدانم که رامتین در ردیف چشم و گوش های شاه توران شمرده میشود و با همین دیدگان خود دیده ام که يك پرچم ( پروانه ) در گوشه اطاقش نهاده است و میدانی که پرچم پروانه راتنها چشم و گوش های شاه با خود دارند زیرا آن پرچم مانند پروانه است که با آن میتواند همه جا بروند و بهر خانه که بخواهند درون روند . در اینوقت لالا که هم بسخن ضیمران گوش میداد و هم چشم به رفتار آن دوتن دوخته بود بسخن ضیمران را بریده گفت :

— درست است آفرین ! نگاه کن همان پرچم را که میگوئی اینك از ترك بند خود کشید روی شانیه گذاشت — در اثنای این گفتگو مردی که دهنه ی اسب را گرفته بود سوار شده از دروازه بیرون رفت و صدای غلطیدن پاشنه ی دروازه بگوش رسید که بدنبال وی بسته گردید .

لالا بانگاه پرسش و پژوهش به ضیمران مینگر بست تا مگر او در باره سفر بی هنگام رامتین توضیح بیشتری بدهد و ضیمران هم توقع دختر ك را دریافته بدنبال کلام پیشین خود گفت : البته پیدا است که رامتین از خواب و آسایش گذشته چنین بی هنگام میرود تا گزارش رسیدن بیزن و مهمانی ویرا پادشاه بدهد و شکی ندارم که همین گونه خوش خدمتی هاست که ویرا در چشم افراسیاب و بیران و دیگر بزرگان دربار عزیز و گرامی ساخته است اما باید دید که آیا بانومنیزه دربارهی این رفتار وی چه میگوید ؟

— بین ... آیا بانو از رفتن او آگاه است ؟

— گمان ندارم چنین باشد ... يك چیز دیگر به ذهن من میرسد لالا بین نومی پسندی ! من میگویم هم اکنون گر کین در اطاق پهلوی تو جادارد برویم او را از رفتن رامتین آگاه کنیم و بگوئیم رامتین گزارش مهمانی

بیژن را نزد منیژه بانو بشکلی که روی داده برای افراسیاب میگوید و جان همگی در خطر می افتد باید چاره جوئی نمود من گمان دارم از اینراه شور و آشوبی بپا میکنیم و شاید مهمانان را از همینجا روگردان و بسوی پارس گریزان سازیم .

لالا رأی ضمیران را پسندید اما گفت: باید تو خودت بدرون اطاق گرگین بروی زیرا درون رفتن من در این هنگام شب شاید بچشم کنیزان بخورد و مایه ی حرف و تهمت شود . ضمیران سخن ویرا پذیرفته جلو تر از لالا بجانب راهروئی که اطاق گرگین آنجا بود روان گشت و بی پروا خود را بیالین گرگین رسانیده آرام آرام ویرا بیدار کرد و چون درست هشیار شد گفت: ای سالار گرامی، در این دل شب من تو را بی هنگام از خواب برمی- انگیزم زیرا رازی بزرگ دارم که باجان شما بستگی دارد - گرگین سراسیمه برخاسته نشست و مطلب را شتابزده پرسش نمود، ضمیران هم داستان روانه شدن رامتین را با آب و تاب حکایت کرد و بتاکید گفت که: او دارای پرچم پروانه و جاسوس افراسیاب میباشد و هر گاه داستان شب نشینی و عیش و عشرت منیژه و بیژن را به افراسیاب برساند دیگر پیدا است که پابان کار تاچه اندازه خطرناک خواهد بود .

گرگین پس از شنیدن سخنان نقاش با بلی دمی به اندیشه فرو رفت و چون مردی کار پخته و جهان دیده و در مأموریت های مختلف تجربیات فراوان بدست آورده بود و نیز از اوضاع کشور باخبر بود و میدانست که از دوران هجوم تورانیان بخاک ایران کار جاسوسی رواج کامل گرفته هر فرد یا هر دسته جاسوسان بنا بر منافعی که در نظر دارند برنگی جداگانه و نیرنگی خاص بازی میکنند ضمیران را شناخت که جاسوس است و البته برای خشنودی بزندان پاك نیست که اینك گزارش کار رامتین را به وی میدهد پس از دریافت این نکته گرگین خواست بداند آیا موضوع رفتن رامتین راست و درست است یا حقیقت ندارد از اینرو به ضمیران گفت: آیا میتواند ویرا به خوابگاه رامتین ببرد زیرا شب تاریك است شاید چشم وی دیگری را بجای رامتین دیده باشد . ضمیران دست گرگین را گرفته او را به اطاق رامتین برد و فندکی را که در جیب داشت روشن ساخت که در پر تو آن گرگین بچشم خود دید که در بستر رامتین کسی نخفته و شب کلاه و جامه های مخصوص رامشگری او در اطاق و بلان اینجا و آنجا افتاد، است .

وقتی گرگین یقین کرد که رامتین رفته است بهراس افتاد و بکسر پشت در خوابگاه منیژه شتافته دید کنیزی شمیر بدست آنجا مامور پاسبانی بوده اما دخترک بدیوار تکیه داده خوابش برده است گرگین توجهی بدو ننموده آهسته در را کوید و صدای منیژه را شنید : کیست ؟

گرگین فهمید که منیژه و بیژن هنوز بیدارند از اینرو با جرات گفت : منم ، گرگین ، از این آمدن نا بهنگام در شرم و آزرم فرورفته ام اما چه کنم ناگزیرم .

منیژه و بیژن سراسیمه وار هر دو همصدا فریاد زدند : درون آی ! درنك مكن ! باك مدار !

گرگین درون رفت و بیژن را دید که خود را از بستر بکناری کشیده همینکه او وارد شد گفت :

— برادر امیدوارم که نیکی در پی است ، مگر چه روی داده ؟  
گرگین شتابزده داستان رفتن رامتین را بشهر طوس برای آنها گفت اما نگفت که از ضیمران شنیده و اظهار نمود : از سواران خودمان برخی را بیاسبانی گماشته بودم که از آمدورفت ها آگاه باشند آنها بیرون رفتن رامتین را از دروازه دیده بمن آگهی رسانیدند .

منیژه پرسید : کی دروازه را برایش گشوده است ؟ گمان میبری که به شهر طوس چرا رفته است ؟

گرگین پاسخ داد : دروازه را قهرمان خاتون گشوده و روشنت که رامتین برای گزارش کار و بار ما نزد خداوند پادشاه بدرت رفته است .

از این خبر در چهره منیژه اثر پریشانی نمودار گشت اما خون سردی خود را از کف نداده گفت : گوچنین باش اکنون تو میگوئی که چه باید کرد ؟

گرگین گفت : مرا رخصت دهید تا بیدرنك بدنیال وی روانه شوم هر گاه در راه بدورسم خواهم گفت فرمان بانو خداوندگار چنین است که نزد وی باز گردی ، پیام او را شنیده سپس بخدمت پادشاه روانه شوی و هر گاه بدورسم بگردم نزد پادشاه رفته بسلامتی که روا باشد آغاز سخن کنم و از زبان پادشاه پارت و از جانب بیژن چیزهایی را که میباید در کارهای پادشاهی عرضه نمایم و اگر رامتین سخنی نا بجا و ناروا در زمینهی

همان نوازی بانو گفته باشد البته اثنای گفتگو دریافت خواهم کرد و جنبه‌های زشت آنرا رفت و روب نموده خاطر خداوند را اگر خشمگین شده باشد شادمان خواهم ساخت ...

منیژه کلام گرگین را بریده گفت :

— نی ، نی ، هرگز گمان مبر که رامتین سخنی نابجا بگوید که بزبان من باشد زیر میدانند که جانش در گرو مامیباشد اما اینکه بی‌رخصت من امشب رفته است از بابت تکلیفی که در جاسوسی دولت بردوش دارد گزارشی هم که پیدرم بدهد درباره کارهای دولتی خواهد بود و يك حرف از نيك و بد زندگانی من او نخواهد گفت با این حال رفتن تو اگر سودی نداشته باشد زبانی هم نخواهد داشت من هم اکنون دستور میدهم دروازه را بگشایند و شما همراه هر چند سوار که میخواهید بیرون روید، اما بیژن را بگذارید همینجا باشد تا شما بخوشی برگردید .

گرگین گفت: من هم در همین اندیشه بودم که سالار بیژن نزد شما بیاند تا من رفته کار را درست کنم و باز آییم — بعد از این سخنان گرگین با بیژن راجع به زمینه صحبتی که باید با افراسیاب بمیان آید اندکی مشورت کرده خدا نگهدار گفته بیرون آمده همراه ده تن از سواران پارتی، از باغ بیرون رفته بسوی شهر طوس تاخت که ما وی را در حضور افراسیاب دیدیم و از گفتگویش آگاه گشتیم .

هنگامیکه گرگین با همراهانش بدهلیز باغ میرفتند تا از دروازه بیرون روند بیژن و منیژه هر دو پشت پنجره آمده خاموش و اندیشناک از دور در شعاع ضعیف چراغها حرکت سواران و اسبان را مینگر بستند و چون صدای پیچیدن پاشنه آهنین دروازه را شنیدند ناگهان بیژن نکته‌ئی را بیاد آورده خطاب به منیژه گفت : بانوی دلفریب ، هیچ میدانم که ما گرگین را بخطر انداختیم زیرا این هنگام دسته‌های سواران بدرت در جلگه‌ها پراکنده هستند و دور نیست که هر گاه با گرگین و همراهانش که ناشناس هستند برخورد کنند جلو آنان را بگیرند و ستیز و آویزی روی دهد ...

منیژه پیش از آنکه سخن بیژن تمام شود سراسیمه گفت : آه ! آه ! راست گفتی ! ...

و باشتاب بسوی دهلیز خوابگاه دویده دوشیزه‌ئی را که پاسبان بود فرمان داد برود ببیند از چند نفر مردی که بعنوان باغبان، حنیا گردر کاخ و

باغ چادارند کداميك بیدار و دردسترس هست فوری ویرا باخود بیاورد .  
پاسبان نماز برده بجانب یلکان شناخت ولی هنوز قدم به پله ننهاده دید  
کسی آهسته سوت زد . چون پاسبان پیشرفت ضیمران را شناخت و گفت :  
چه خوب شد استاد گرامی که تو بیداری زودپیا که بانو تورا میخواند .

ضیمران مانند مردی خواب آلود و خسته اظهار داشت : گلچهره  
تو هستی ، مگر پاس تو پایان یافته که از در خوابگاه دور شده بی ؟  
دوشیزه که دانستیم نامش گلچهره است پاسخ داد :

— نه استاد ، پاس من تا بر آمدن آفتاب است اما همین دم بانو فرمان  
داد جستجو کنم از مردانی که در باغ میباشند هر کدام را بیدار یافتم نزدی  
بهرم .

ضیمران مانند کسیکه باخود لندلند کرده قر میزند زیر لب گفت : اگر  
بدانی چه اندازه من فرسوده و خسته هستم ، اما چاره چیست فرمان خداوند  
را که نمیتوان بر زمین افکند . و با این سخنان همراه پاسبان بخوابگاه  
منیزه رفت .

همینکه چشم منیزه بدو افتاد شتابزده گفت : چه خوب شد که مردی  
خردمند و پخته کار بدست آمد . ای ضیمران هوشیار ، هم اکنون بیدارنگ اسبی  
از اسطبل گرفته سوار میشوی و بسوی شهر طوس تاخت میبری و آسوده باش  
که تنها نیستی زیرا مهمان گرامی ما گر گین که ویرا دیدی و شناختی با  
ده سوار دمی پیش راهی شده اند و تو بایک مهمیز زدن به آنان میرسی و  
همراه آنان همچون راه بلد خواهی بود اینهم پروانه بی است که انگشتی  
منست و لشکریان ما آنرا میشناسند هر گاه در راه با سواران خودمان  
بر خوردی و خواستند پرسش و پژوهش کنند نقش این انگشتی را به آنان  
مینمائی که تا ببینند از سر راه شما واپس خواهند کشید . کار تو اینست که  
مانندیک پرستنده و خدمتگزار با گر گین تا شهر طوس همراه باشی سپس  
از او دستوری گرفته باز میگردی .

ضیمران انگشتی را دریافت کرده نماز برده بیرون آمد و باشادی  
باطاق خود برگشت . در آنجا لالا که چشم بر اهش بود پیش آمده پرسید :  
— چه کردی ؟ ضیمران آن دخترک زیبای کلدانی را بسینه چسبانیده بوسه بی  
آبدار بر لبانش داده گفت :

— بنگر چگونه خدایان (مردوك) و (بعل) همیشه کارسازی میکنند

من در خواب نمیدیدم که بتوانم چنین آسان بشهر طوس رفته خشاب را دریابم و گزارش کارها را با او بمیان آورده تکلیف آینده را روشن سازم.

سپس ضیمران چگونگی گفتگوی خود را با گرگین و بعد از آن با منیژه برای لالا حکایت نموده باردیگر او را بسینه فشرده گفت: اکنون تورا بدرود گفته میروم و امید است تا دو روز دیگر باز همینجا بیدارت کامیاب شوم اما دخترک بینوا از درون سینه آهی کشیده فریاد زد:

— کجا میروی؟! من بی تو چگونه در این کاخ بمانم!... اگر برنگشتی من چه کنم؟ آه! ای ضیمران در این بیگسی و غریبی دلخوشی من بتو بود اکنون راز دل زار خود را با که تو انم گفت؟!

ضیمران که در حال حرکت بود پیش آمده انگشت بر لب او نهاده اظهار داشت:

— لالا مگر دیوانه شده‌ئی؟ آرام باش و آهسته سخن بگویی مبادا صدایت را دیگران بشنوند و در میان گروهی رسوا شویم برود در اطاق خودت آسوده بخواب که تا دو روز دیگر من نزد تو خواهم بود و اینرا هم بدان که اگر گیتی سراسر آب یا آتش شود من از آب و آتش گذشته تورا خواهم دریافت و زندگانی کردن من بی تو دشوار و دل آزار است آری، لالا جان من، روان من آسوده باش و پس فردا چشم براه من بدار که ناگهان سر رسیده گونه‌هایت را خواهم بوسید و لب‌هایت را خواهم گزید!...

ضیمران با این سخن از درگاه اطاق خود بیرون پریده به اسطبل رفته اسبی چابک گرفته به جایگاه قهرمان خاتون رفت و او را دید که گویا از رفتن وی آگاه شده زیرا کلید دروازه را بدست گرفته بیرون اطاق ایستاده است و چون ضیمران را دید بی آنکه چیزی بگوید پیش افتاده از دهلیز، گذشته دروازه را نیمه باز کرد و چون ضیمران با اسب بیرون رفت او در حالیکه دروازه را می بست زیر لب گفت:

— برو که اهریمن یار و رهنمایت باد!.. ای کلدانی فسونگر، راستی که تورا بخوبی شناختم!..

ضیمران مهمیز بر بغل تکاور نواخته همه جا با چهار نعل میتاخت و پس از پیمودن یکفرسنگ راه ناگهان همه و چنجاللی از پیش روی خود شنید و چون نزدیکتر راند فریادی برآمد:

« سوار ، کیستی برجای خود بایست !  
ضمیران از لهجہی گوینده دانست که تورانی است پاسخداد :  
- آشناست ، بیگانه نیست !

در آنحال در پر تو ماهتاب که تازه بر آمده بود بدقت نگر بسته دید  
گروهی از دور سیاه میزنند و هنوز او قدمی چند پیشتر نرفته بود سراری  
بسویش تاخته نزدیک رسید و پرسید : « کیستی ؟ کجا میروی ؟  
ضمیران پاسخداد : « من از چاکران خداوند منیژه هستم که بشهر  
طوس میروم .

سوار که پیدا بود از تایینان است گفت : از کجا که راست بگویی  
من میدانم که تو از همراهان این راهزنان پارتی هستی که هم اکنون بچنک  
ما در آمده اند .

ضمیران فهمید که گر گین و همراهانش دوچار این گروه تورانی  
شده اند و چون روش گفتگو کردن با تورانیان را میدانست با صدای بلند  
فریاد زد :

- بدبخت مگر از سر خود سیر شده‌ای که چنین هرزه‌درانی میکنی برو  
سر کرده‌ات را بگو بیاید !

فریاد ضمیران راتنی چند از تورانیان که نزدیکتر بودند شنیدند و  
باجار و جنجال سر کرده را آواز دادند که بیدرنک بسوی ضمیران تاخته  
پرسید :

- کیستی ؟ از کجا می‌آئی ؟

سوار تورانی مهلت پاسخ به ضمیران نداده گفت : این مرد از  
زبان و گفتگویش پیدا است که بیگانه‌ئی است و از باران آن پارتیان میباشد  
اما با باوه دلخوش کرده و خود را چاکر خداوند منیژه میخواند !  
ضمیران بخشم فریاد زد : دم درکش ای نادان و سر کرده را  
آوازده !

سر کرده که از باد و بروت ضمیران دلش تکان خورد گفت :

- سر کرده منم ای خواجه بگونشانی چه داری ؟

ضمیران انگشتی را پیش آورده پاسخداد :

- اینک نشانی پیش‌آی و آنرا ببوس و بنگر !

سر کرده بیدرنک از اسب بزمین جسته پیش آمده انگشتی را گرفته

بوسید و بزمین نشسته از چننه‌ئی که بکمر آویخته بود سنک آتش زنه با  
غو (۱) در آورده پس از دوسه بار کوفتن چکش به سنک؛ غو آتش گرفت  
سپس شمعی را که با گوگرد و شوره ترکیب میشد در آورده با غو روشن  
ساخت و در پرتو آن نقش نگین را نگریسته آنرا با نقشی که روی پوست به  
آنها معرفی کرده بودند و یکی از آنها را در چننه داشت تطبیق نموده  
برابر یافت و در مقابل ضیمران نماز برده گفت :

— خداوند گار ، فرمانی که داری بگوی تا انجام شود .

ضیمران با غرور و نخوت پرسید :

— آیا شما کسی از راهروان را آنجا نگهداشته‌اید ؟

سر کرده گفت : آری ، تنسی چند از مردم پارتی هستند که دو چارما

شده‌اند و بیگمان از راهزنانند .

ضیمران خنده‌ئی از روی فسون و مسخره نموده اظهار داشت :

— بروید یزدان را سپاس گزارید که من بهنگام خود سر رسیدم

و گرنه شما خود راهزنی نموده آنان را که میهمانان خداوند افراسیابند

لخت میکردید و روز دیگر همگی از جان بیزار و سر بدار شده سخت‌ترین

کیفر را میکشیدید .

ضیمران با ادای این سخن بسوی جلو اسب رانده و سر کرده با سواران

تورانی نیز از پس و پیش وی تاختند و چون بدسته‌ئی از سواران که در پنجاه

قدمی دیده میشدند نزدیک رسیدند ضیمران فریاد زد :

— آیا سالار گرامی گر گین در اینجا است ؟

آواز گر گین از میان گروه برخاست که :

— آری ، منم ، اینجا هستم .

ضیمران با فروتنی گفت : امید که سالار گرامی بوزش پذیر باشند

و از گناه این مردم که شناسا نبوده‌اند در گذرد و هر چه روی داده فراموش

فرماید اینک راه بساز است ، بنام یزدان بسا نکوئی و فرخندگی روانه

شوید .

سر کرده که سخن ضیمران را شنید روبه سواران خود کرده فرمان

داد واپس کشند و گر گین با همراهانش که از محاصره نجات یافتند براه

افتادند در حالیکه ضیمران نیز خود را بگر گین رسانیده همراه وی میراند

و چون چند قدم از گروه تورانی دور شدند گسر گین با تمجب علت آمدن



استاد نقاش را پرسید و او داستان مأموریت خود و سفارش بانو را گزارش داده گفت :

- نمیدانم از اینکه بهنگام رسیدم و توانستم شما را از ستیز و آویز این راهزنان برهانم چگونه بدرگاه یزدان سپاس گزارم همین اندازه میگویم که من دل خود را فریفته و شیدای شما می بینم و از خدمتکاری و پرستاری شما خویشتر را نیکبخت و سرافراز میابم .

گرگین با آنکه دریافته بود که این رامشگر بابلی باید جاسوس باشد اما از شیرین زبانی و چاپلوسی و عویشیاری وی خوشش آمده با او گرم گرفت و تا هنگامیکه از دور کاخ های شهر طوس پدید گشت خاطر گرگین به متلکها و لطیفه سرائی های ضیمران مشغول بود و چون به پیرامن شهر رسیدند هوا بدرستی روشن شده بود و ضیمران به گرگین گفت :

- ای سالار گرامی ، تو اکنون نزد خداوند افراسیاب میروی و در آنجا بودن من نیازی نیست هرگاه دستوری دهی من بیازار شهر میروم تا کالائی چند خریداری کنم سپس نزدیک نيمروز بکاخ کهندژ خواهم آمد تا هرگاه بادلشادی و فرهی بخواهی بیاغ خداوندگار بر گردی من نیز همراه باشم و یا اگر کاری داشته باشی در انجام آن بکوشم .

گرگین که دیگر احتیاجی بوجود ضیمران نداشت او را مرخص گردانید و نقاش بابلی از دروازه موسوم به شابران به حصار شهر طوس درون شد .

شهر طوس از حیث زیبایی و سبک ساختمان در ایران زمین نامور بود حصار شهر را بشکل شیری خفته ساخته بودند و این شهر از آغاز ساختمان دارای چهار خیابان بود و میگویند خیابان معروف شهر هرات را از طوس تقلید کرده اند با این تفاوت که خیابان هرات قرنها بعد از پیدایش آن شهر در بیرون حصار ساختند و حال آنکه چهار خیابان طوس درون حصار بود و چهار دروازه شهر را بهم اتصال می بخشید ، چهار خیابان طوس در وسط شهر به سبزه میدان منتهی میگشت در سبزه میدان علاوه بر چهار خیابان مدخل چهار بازار نیز رو بروی هم واقع شده بود . هنگامیکه ضیمران به سبزه میدان رسید تازه کسبه و پیشه وران تخته های در دکان خود را یککان یککان برداشته رو بهم میچیدند - در آن زمان درهای دکان

عبارت بود از چهار چوبی که بالاوپائین آن ناودانکی داشت و تخته‌ها در آن ناودانک یکی یکی جا میدادند و آخرین تخته را قفل میکردند و آن تخته قفل شده برداشته نمیشد سایر تخته‌ها نکان نمیخورد و در گشو نمیکشت - هنگامیکه سوداگران تخته‌های دکان را بر میداشتند شاگرد آنها هر کدام جداگانه جلو دکان خود را آب پاشیده و جاروب میکردند ضیمران در مقابل کاروانسرائی از اسب پیاده شد و شاگرد مهتری پی دویده دهنه اسب را گرفته برد بر سر آخوری بست سپس یک بیده که عبار از بونجه تابیده و خشکانیده است از انبار در آورده با علفبر آنرا از لقمه بریده با مقداری گاه مخلوط کرده توی آخور ریخت و دهنه را سر اسب برداشته رشته افسارش را بچوب افسار بند گره زد و اسب بخوراک مشغول گشت و ضیمران که در تمام آن مدت ایستاده تماشا میکرد چون از آسایش مرکب خود اطمینان یافت از جلو کاروانسرا گذشته بازار گوهر بان که در جانب راست میدان بود وارد شد و از تیم مشک فروش گذشته در تیمچه‌ئی که به سوداگران مروارید اختصاص داشت جلو دکان بزرگی ایستاد و چون صاحب دکان را نیافت از شخصی که به رفت و رو مشغول بود پرسید :

- آیا خواجه خشاب اینجا نیست ؟

شاگرد پاسخ داد : بپاش که خواجه همین دم خواهد آمد .

ضیمران بر کرسی چوبینی که نشیمن آن را بازه تابیده بشکل تود چهارخانه بافته بودند نشست و به تماشای سفته گرانی پرداخت که در قفسه از عقب دکان پشت چرخها نشسته مشغول سفته گری و سوراخ کردن دانه مروارید بودند . دمی بعد مردی بلند بالا و فر به که دستاری زربف بر سر داشت و دستاری از همان جنس بر کمر بسته بود در حالی که دامن بالا پوش دیبایش که روی قبا بدوش افکنده بود بزمین میرسید وارد دکان دوغلام تازی از اعراب نجد بادقترها و کیسه‌هایی زیر بغل بدنبال وی آمدند - همینکه آن مرد بدرون آمد همه برخاستند و ضیمران با فرو و ویرا درود گفته خاموش ایستاد .

اما خواجه که ویرا دید باشکفتی گفت :

- اوه ! استاد ضیمران خوش آمدی، کی آمدی؟ امید که نکوئی

پی است .

ضمیران بسادب پاسخ داد : خواجه خشاب فرخنده باد ، بیگمان  
که جز نکوئی در پی نباشد .

خواجه خشاب که چشمانی سیاه و ریشی کوتاه داشت پس از آنکه  
نگاهی به اطراف دکان افکند یکسر بسوی دری رفت که به اطاقی خلوت  
در عقب دکان گشوده میگشت و با کلیدی که از جیب بیرون آورد آنرا گشوده  
خطاب به ضمیران گفت :

— میدانم که برای خداوندگار مشوره از آن رقم مرواریدی که به  
پسندیده است میخواهی اینک بیا از این گنجینه ها برگزین .

ضمیران بدنبال خشاب درون اطاقی رفت که روی رفها و طاقچه ها  
بر تمامی دیوارهای آن صندوقه ها و رفک های زیبا ساخته بودند در هر کدام  
از رفها و رفکها رقم رقم و گونه گونه مروارید کمیاب بناداشت خشاب  
در اطاق رابسته به ضمیران گفت :

— هر چه داری زودتر بگویی که گمان دارم دمی پس از این تنی چند از  
بزرگان تورانی برای خرید مروارید اینجا بیایند .

ضمیران تمامی چیزهایی را که داشت گزارش داد و گفت : خواستم بدانم  
در باره بیژن چه می اندیشی و چه باید کرد ؟

خشاب بانهایت سردی و بالهجهی تحقیر و توهین از دربار آشور نام  
برده گفت : پادشاه و شیرانش بجای آنکه زروسیم مرا که بفرمان ایشان  
هزینه کرده ام بدهند تازه پیغام فرستاده اند که چون خزینهای پادشاهی  
آشور تهی گردیده پنج هزار کیسه قرص سیم و پنج هزار کیسه خاکه زر بنام  
وام میان بازرگانان و توانگران سرشکن شده که سیصد کیسه بخش خشاب  
میباشد میباید به کارپردازان خود در نینوا و شهرهای دیگر آشور برات  
بنویسد تا زودتر به خزانه بپردازند اکنون تو خود که ضمیران هستی نزد  
خویش بیندیش که خدمتگزاری برای چنین شاهي و چنین دولتی جز دیوانگی  
چه نام تواند داشت اما درباریان آشور نمیدانند که مرا خواجه خشاب  
هوشمند میخواهند نه برك چغندر ! ... مادر من که دایه و پرستار پادشاه  
کنونی بود و ده ماه پیش رخت از جهان بر بست روزیکه بیمار شد من در  
شهر نیتوا بودم و او از اندرون شاهی به خانه آمد و مرا گفت که ای فرزند  
چنان می بینم که روزگار این شهر باری بیابان رسیده چیزی نخواهد گذشت  
که این پایتخت زیبای بزوك در میان آب و آتش فرو خواهد رفت و من نورا

وصیت میکنم که از هم اکنون هر چه را در هر کجای این کشور داری با خود  
برگیری و چنانکه مردم ندانند باشتاب بیرون بروی و مبادا که در انجام  
این اندرز کوتاهی ورزی کنی. پشیمان میشوی و پشیمانی سودی تو را  
نبخشد.

از آنجا که من خردمندی و دانش و بینش مادرم را نیک میدانستم  
هر چه را که از وزن سبک بود و از بها سنگین بنام کالای بازرگانی بر اشتران  
و اشتران بار کرده بسوی ایران زمین فرستادم تا در هر شهر بخشی را به  
کار بردازان سپردند و در گنجینه‌ها و انبارها نهادند سپس بر تمامی اطاقهای  
کاخ خویش که در نینوا کنار اروندرود ( دجله ) بنیاد کرده‌ام باقل‌های  
سنگین بستم در حالیکه درون آنها جز باد چیزی نمانده است و اینک هر گاه  
فرستادگان پادشاه به آن سرای بزرگ سرکشی نمایند جز باد چیزی بچنگ  
نخواهند آورد!

ای ضیمران، چون از دوستان و همدستان دیرین من هستی اکنون  
باید تو را تا توانم راهنمایی کرده دستگیری نمایم!

تو از امروز در کار خود و در نقشی که بازی میکنی آزاد هستی و اگر  
از من میشنوی با بانوی خود منیره گرم بگیر و مرا نیز بدستگاه وی نزدیک  
گردان شاید زیر حمایت وی از آفت‌های زمانه بر کنارمانیم و این کیسه را  
راهم که صد قرص نقره در آنست برای خود بردار باز هم در آینده گاهگاه  
که نزد من بیایی از یاری دریغ نخواهد بود.

خشاب با این سخن خود کیسه سیم را بدست ضیمران داده بر راه افتاد  
و نقاش بابلی نیز بدنبال وی از اطاق بیرون آمده خواجه خشاب را بدرود  
گفته دستش را بوسید و از دکان او خارج گشت در حالیکه غرق اندیشه بود  
و چون به کاروانسرا رسید یک پاره نقره از جیب در آورده بشاگرد مهتر  
بخشید و بر اسب نشسته بسوی کهنه‌روانه شد. گفتیم یک پاره نقره  
مقصودمان پاره‌ی حقیقی بود بدین معنی که آن زمان پول مسکوک رواج  
نیافته بود و مردم یک قرص نقره را به اندازه دو وزن معین باقیچی پاره پاره  
کرده خرج مینمودند بدین مناسبت بعدها که پول را سکه زدند باز هم در  
ایران آنرا (پاره) نامیدند.

در آن دوره برای خریدهای کم پاره‌های مس و برای خریدهای  
هنگفت پاره‌های نقره مصرف میشد و بازرگانان که از شهری بشهری میرفتند

با خود کیسه‌هایی پر از قرص نقره یا خاک طلا حمل می‌کردند .  
 ضیمران در حالیکه اسبش در خیابان رو ب‌دروازه‌ی کهندژ میرفت در  
 دل نقشه‌هایی طرح می‌کرد و از خود می‌پرسید: اکنون تکلیف چیست؟! او تازه  
 سالی بیش نبود که تن بخدمت جاسوسی داده امید میبرد از این راه پولی  
 گرد آورد، پول هنگفت و کافی بقدریکه بتواند لالای محبوبش را خریداری  
 کند و سرائی بزرگ در بابل کنار رود فرات فراهم سازد و تنی چند از  
 غلامان و کنیزان زیباروی برای پرستاری خسریده از درآمد سرمایه‌اش  
 زندگانی را بر فاه بگذرانند و شب‌ها در ایوان بلند سرایش که بر آبهای  
 فرات مشرف خواهد بود بنشینند و لالای دلفریب در وسط کنیزکان مشغول  
 رقص شود و ضیمران که در آن هنگام خواجه ضیمران خوانده خواهد شد به  
 صیغه مخدده‌های زربغت تکیه داده به تماشای رقص لالا و شنیدن آهنگ‌های  
 دلنواز رامشگران خواهد پرداخت اما دریغ که روزگار نابکار بکام او  
 نگشت و سرچشمه‌ی درآمدش که ماهی پنجاه قرص نقره بود یکباره خشکید  
 پس از این همان خراست و یک کیله جو و ضیمران است با سالی ۳۶ قرص نقره  
 که از خزانه‌ی بانومنیژه مستمری دارد .

ضیمران در این افکار غم‌انگیز غوطه میزد که ناگه شنید کسی  
 فریاد میزند :

« کجا هستی تو، استاد همین دم خداوند کارگارتو را خواسته مرا بجهتجوی  
 تو فرستاده است بشتاب که سالار گرگین چشم بر راه است .  
 ضیمران هی بر اسب زده از دروازه‌ی کهندژ بدرون رفت و در جلو خان  
 عمارتیکه نشیمن شاه توران بود گرگین را دیده پیاده شد و بیش از آنکه  
 سخنی بگوید گرگین سراسیمه وار بازویش را گرفته گفت :

« ضیمران ، گوش کن ، من توران مردی هوشیار شناخته‌ام میخواهم  
 بی آنکه یکدم در ننگ کنی هم اکنون درجی «دورج» را که بدستت میسپارم  
 در جامه پنهان ساخته بسوی باغ منیژه بشتابی و در راه هیچ کجا از چهار  
 نعل نمایی و با هیچکس سخن نگوئی و تا این درج را به سالار بیزن  
 نرسانی آرام نگیری آیا میتوانی چنین کنی ؟

ضیمران گفت : ای سالار نیکبخت ، چرانتوانم بدیده منت پذیر  
 و فرمانبرم دورج کجاست ؟

گرگین یک لوله‌ی خوش ساخت از نقره که سرش را مهر و موم کرده

بود آهسته بطوریکه کسی نبیند بدست ضمیران سپرد و او آنرا درون جامه‌ی  
خود بجای امنی نهاد سپس خم شده دست گرگین را بوسیده راهی گردید  
و همینکه مهمیز بر بغل اسب کوفت آن حیوان که دانست رو به اسطبل و  
آرامگاه خود میرود کوئی بال و پر گشود زیرا به اندک زمانی از چشم‌ها  
ناپدید گردید .



## بند چهارم - گینه توزی تورانیان

ضمیران در راه هیچ جا نایستاد و طبق سفارش گرگین بکسره با چهار نعل یا پورتمه میرفت تا رسید بیابانهائی که از آنجا تا باغ منیزه نیم فرسنگ پیش نبود - در آن نقطه برای حاجتی از اسب پیاده شد و اثنای آنکه چند گام از جاده دورتر میرفت به اندیشه افتاد که آیا در این درج چه است؟ این درج مخصوص گذاردن نامه است؟ آیا گرگین چه مطلب مهمی دارد که نمیتواند تا شامگاه امروز یا فردا که خودش ناگزیر بیژن را خواهد دید آنرا بگوید و اینچنین سراسیمه و شتابزده نامه میفرستد؟ راستست که من دیگر جاسوس کسی نیستم تا بخواهم از هر جا و هر چیز آگاهی بیابم اما چه زیانی دارد که من نیز از این مطلب هر چه هست شردر آورم؟!

- ضمیران با این فکرها، دست برده درج را از جیب زیرین قبایش بیرون کشید و پس از اندک دقتی قلمتراش خود را در آورده باره و روشی که پیدا بود در آن ماهر و استاد است آهسته موم را از سر درج برداشت و درش را گشوده یک قطعه پوست آهو که مانند کاغذ نازک و صاف دباغی شده بود از درون درج بیرون آورده چنین خواند:

«سالار گرامی بیژن شاد باد - خوشبختانه کارسازش ایران و توران روبراه گردید و با دستگیری رادمرد خردمند پیران و یسه زمینه‌ئی برای پیمان در کار فراهم شدن است که میبایست من آنرا امروز یا فردا آورده به تو بدهم تا نزد خداوند متوجه‌ری جز آنکه همین دم که بنگارش این نامه میپردازم پیران مرا نزد خود خواند و با چهره‌ئی دزم و درهم چنین گفت:

- ای جوانمرد، از آنجا که تو از مردم پارتیا هستی شاید از استانهای باد و قفقاز و پارس چندان آگاهی نداشته باشی - آیا میدانی که نیروهای نورانی در آن سرزمین ها نیز پراکنده میباشند و بر آن استانها دست

من که گر گین هستم گفتم نمیدانم .

پیران فرمود : آری ، مدت بیست سال است که افراسیاب بر خراسان دست یافته و گروه دیگری از تورانیان که آنان نیز ازرك و ریشه و پیوند ما هستند و با پادشاه ماد دوست و یگانه میباشند به اشاره ی وی از کوهساران قفقاز گذشته بر زمین خاوری ایران ناخستند و هر شهرستانی که به آنان باج و ساو داد ، در زینهار مانند و هر شهرستانی که باج نداد پیاد غارت و بنما رفت . و اکنون چند سالی بود که پادشاه منوچهر با تورانیان باختری از در دوستی و سازش در آمده با آنان به نرمی و گرمی رفتار میکرد جز آنکه همین دم از چشم های پادشاه ما گزارشی رسیده که دود از سر من بر آورد و بیگمان هر گاه این گزارش را خداوند افراسیاب بخواند هم امروز بکشتن بیژن و همراهانش فرمان خواهد داد . من که گر گین هستم پرسیدم : گزارش چیست؟ پیران آهی کشیده گفت : نوشته اند که پادشاه منوچهر ه مکی بزرگان و سران و سرکردگان تورانی را به مهمانی خوانده پس از چند شبانه روز که آنان به میخواری گذرانیده اند سپاه مست و از خود بیخود شده اند ناگهان فرمان کشار داده پیرو جوان را از دم تیغ گذرانیده و بیدرنك پس از کشتن دوسه هزار تن سردار و سالار فوج هائی بر سر تورانیان بی سرو بی افسر فرستاده است تا در هر کجا هر چه تورانی یافته اند با هجوم ناگهانی خود از پا در آورده اند و از مردم سکاها و تورانیان هر کس زنده مانده با بارنج بسیار خویش را به گذار قفقاز رسانیده به بیابانهای توران گر بخته است و با ببردگی و بندگی منوچهر تن در داده در جگر گهی لشکریان پیاده در آمده است . سپس پیران دمی خاموش مانده به اندیشه فرورفت آنگاه گفت : - آری ، فرزندی همه میدانند که من از خونریزی بیزارم و من میدانم هر چه میان توران و ایران بیشتر خون ریخته شود کینه و دشمنی ریشه دار تر خواهد گشت .

اینك بهتر آنست تو بیژن را آگاه سازی تا هم امروز سوار شود و بسوی پارتیا بنازد و خود را از خاک کهای که زیر فرمان ما افتاده بیرون کشد مبادا گرفتار کینه توزی خداوند افراسیاب شود آنگاه من که سالیانی است با خاندان گودرز دوستی و یگانگی دارم برای همیشه از آنان شرمسار بمانم .



از ابرو من که گر گین هستم این نامه را بدست پیک دوست و درستی  
برایت میفرستم تا بیدرنگ پای بر کرده اسب نهی و جان خود و همراهان را  
از کینه توزی تورانیان برهانی و اما آنچه از کالا بر استران داری بدست  
سواران پارتی بشهر طوس بفرست تا من بفروش رسانم و هنوز تو در دربار  
پارتی هستی نزد تو آیم. بفرجام خواهان تندرستی تو گر گین»

ضمیران پس از خواندن نامه آنرا باز درون درج نهاد و موم را با  
استادی بر سرش چسباند بعد از آن پای در رکاب نهاده سوار شد در حالی که  
با خود میگفت: اگر خداوند گاری سیم پرست و سود جورا مانند خشاب از  
کفم رفته با کی نیست امید که بخت یاری کند و خداوند گاری را دمرد و  
بزرگوار بدست آورم.

ساعتی بعد در باسمن زاری که يك قطعه از باغ منیژه را پوشانیده  
بود ضمیران بحضور بیژن رسید و جوانمرد ایرانی را دید که بازوی منیژه  
را گرفته سر بر دوشش نهاده میان باسها و باسمنها گاهی گم میشوند و  
گاهی پیدا میشوند اما همینکه چشم بیژن به ضمیران افتاد باشتاب و برا  
پیش خوانده بر سرش نمود که چگونه رفتی و چه کردی؟ او لیکن ضمیران عوض  
پاسخ گفتن درج را بدست بیژن داد و چون سالار ایرانی نامه را تا پایان  
از نظر گذرانید بارنگی پریده آنرا بدست منیژه داد. بانوی هوشمند  
به مجردیکه از مضمون نامه آگاه گشت گوئی تمام نیروها از تنش بیرون  
شد زیرا بی اختیار بدرختی تکیه داد اما در همان حال از تدبیر کارها باز  
نماند و فرمان داد. همراهان بیژن فوری بسیج کرده سوار شوند سپس رو  
به بیژن نموده گفت:

هر چند بار رفتن تو جان و روان و امید و توان از منم میبرد اما من  
کینه توزی و بی پروائی پدرم را خوب میشناسم و اینهم روشنت است که تا تو  
زنده باشی همه چیز هست و همه چیز خواهد بود پس بهتر آنست که تو بیدرنگ  
سوار شوی و تا بخاک پارتیا برسی هیچ کجا نایستی اما آنجا که رسیدی  
آسوده خواهی بسود زیرا پادشاه پارتیا پدرم باج و مسأو داده خودش و  
سرزمین و مردمش در زینهار پدرم هستند تنها يك چیز از تو میخواهم که باید  
بامن پیمان نهی که مرا از باد تبری و هر زمان که بدیدار من آئی در پارتیا  
بمانی و آگاهی فرستی تا من نیز به بهانه‌ی شکار آنجا بیایم زیرا بیست  
فرسنگ بیشتر از ما دور نیست. آری بهتر آنست که دیدار گاه ما آنجا باشد